



گنج رنج

شهید سید محمد بهشتی

أَيُّبْتَغُونَ عِنْدَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا

آیا عزّت و آبرو را نزد کفار بی دین می جویند؟!
در حالی که عزت و آبرو یک سره دست خداست.

نساء ﴿۱۳۹﴾



کلید انداخت و خیلی آرام در رو باز کرد. سرک کشید توی خونه و دید ماما داخل آشپزخونه مشغول کارهاشه. می خواست بدون سروصدا بره توی سرویس بهداشتی و خون گوشه لبش رو بشوره تا مادرش متوجه نشه. پاورچین پاورچین راه می رفت که یهو مادر برگشت و گفت: «امین جان! داری چی کار می کنی؟» امین دست و پاش رو گم کرد. هنوز هیچی نگفته بود که ماما دوید سمتش و گفت: «صورتت چرا خونیه ماما!»

– چیزی نیست مادر!

– گوشه لب پاره شده، چیزی نیست چیه؟

امین که تا حالا به مادرش دروغ نگفته بود، تصمیم گرفت جریان رو تعریف کنه:

– با امیر شاهانی دعوا کردم.

– سر چی آخه؟ چرا شما هر روز می افتین به جون هم؟

امین رگای گردنش متورم شد و گفت:

– این بار فرق می کرد. تهمت بدی به بابا زد و مجبور شدم باهاش دعوا کنم.

– چه تهمتی؟

امین درحالی که از ناراحتی سرخ شده بود، گفت:

– بین بچه ها چو انداخته که بابا به بهونه پروژه پزشکی، از دولت پول گرفته

و کشیده بالا. چون دو سال هم هست که تحقیقاتشون نتیجه نمی ده، بچه ها

می‌گفتن: «اگه شاهانی دروغ می‌گه چرا بابات این همه مدت هیچ‌کاری نکرده.»
مامان! بچه‌ها می‌خندیدن و می‌گفتن: «ما هم می‌تونیم پول بگیریم و کار نکنیم.»
مامان که به این حرف‌ها عادت کرده بود، امین رو دل‌داری داد و آروم کرد.
اما باید درباره‌ی این موضوع با باباش حرف می‌زد. برای همین اون شب بیدار
موند تا پدر امین برسه. دکتر هم مثل همیشه بعد از ساعت ۱۲ شب اومد. طبق
عادت همیشگی با لبخند وارد شد و گفت:

– سلام خانوم! چرا بیدارین؟

– چند دقیقه می‌خوام حرف بزنیم اگه ممکنه.

نشستن دور میز و مادر قضیه رو برای دکتر تعریف کرد. ایشون هم بعد از
تأمل کوتاهی گفت: «فردا بعد از مدرسه می‌رم دنبال امین و باهاش حرف
می‌زنم؛ حل می‌شه خانوم، نگران نباش.»

ظهر فردا امین دید پدر اومده دنبالش. تعجب کرد. آخه جز جمعه‌ها که بابا
می‌گفت: «از شهید بهشتی یاد گرفتم که جمعه‌هام مال خانواده باشه»، بقیه
روزها ایشون رو نمی‌دیدن؛ چون شب‌ها وقتی می‌ومد که امین خواب بود و روزها
قبل از بیدار شدنش می‌رفت.

– به‌به! چه عجب ما بابا جونمون رو دیدیم.

– [بابا با لبخند] اولاً سلام! ثانیاً انگار جز دعا کردن، تیکه انداختن هم
یاد گرفتی.

امین خندید و گفت: «ببخشید! سلام» و سریع سوار شد.

– حُب! بریم رستوران؟

– واقعاً؟ مامان چی؟

– از مامان جونت اجازه گرفتم امروز پدر و پسری بریم رستوران، قبول؟

امین با ذوق گفت: «چی بهتر از این.»

[رستوران] سر یه میز دونفره نشستن. رستوران شلوغ بود و پدر مدت‌زمان

آماده‌شدن غذا رو مناسب دید برای حرف‌زدن با پسرش.

– امین، بابا! می‌خوام بی‌مقدمه برم سر اصل مطلب. من و دوست‌هام

دوساله داریم روی یه دارو کار می‌کنیم که آمریکا تحریمش کرده. خیلی هم

تولیدش سخته؛ چون هم امکانات ساختش رو نداریم، هم تحریمیم. البته توکلمون به خداست و می‌سازیمش ان شاءالله. ولی این وسط یه عده از سر نادونی که فکر می‌کنن باید دست به دامن غرب و آمریکا باشیم و یه عده از سر دشمنی با کشور، سعی می‌کنن جلوی پامون سنگ بندازن.

– [امین با چشای گردشده] شاهانی می‌گفت باباش اون حرف‌ها رو بهش گفته. یعنی باباش منافقه.

دکتر حرف امین رو قطع کرد و گفت:

– من اسم آوردم؟ اصلاً چی کار داری کی منافقه یا نادون یا هرچی؟ اصل مطلب اینه که تو باید بدونی بابات داره به کشور خدمت می‌کنه و به سهم خودت باید سختی‌های این مسیر رو به جون بخری به خاطر ایران عزیزمون. ما هم به نتایج خوبی رسیدیم و به زودی موفق می‌شیم ان شاءالله.

– اما بابا من تحمل ندارم بینم پدرم به ناحق توی ذهن هم‌کلاسی‌ها و معلم‌ها خراب بشه.

– عزت دست خداست بابا! این وعده قرآنه: ﴿يَتَّبِعُونَ عِندَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا﴾ خدا می‌گه عزت رو من می‌دم نه کسای دیگه. بعد مگه می‌شه کسی برای خدا کار کنه و خدا بهش عزت نده پسر من؟ جای این کارها دعا کن پدرت خالصانه برای خدا کار کنه؛ اون وقت این حرف‌ها بی‌اثر می‌شه.

آقای دکتر انگار یهو یاد یه چیزی افتاده باشه، گفت:

یادته یه روز توی بهشت زهرا یکی از خادم‌ها می‌گفت من هر حاجتی مثل کربلا و دیدار حضرت آقا و... داشتم، با توسل به شهید بهشتی از خدا گرفتم؟^۱ فکر می‌کنی شهید بهشتی الکی به این مقام رسیده؟ خون دل‌ها خورده بابا. به محافظ‌های ایشون می‌گفتن: «شما دارین از یه آمریکایی محافظت می‌کنین.» پاسدارهای محافظ می‌گفتن: «ما تحمل نداریم ساکت باشیم و می‌خواستن به جای دیگه‌ای منتقل بشن.»^۲ آخه شهید بهشتی اجازه نمی‌داد که محافظین با

۱. روایتگری آقای حبیب‌الله خسروچردی سرمزار شهید بهشتی به نقل از مرحوم سیدناظر حسینی.

۲. مرکز اسناد انقلاب اسلامی، مصاحبه با علی‌اکبر پرورش، نوار اول، ۲۲ شهریور ۱۳۷۹، شماره بازبایی: ۱۲۰۸۷.

توهین کننده‌ها برخورد کنند. راننده اتوبوسی، همسایه آقای بهشتی بود. یه روز دید مسافرهاش دارن می‌گن: «آقای بهشتی داره توی کاخ اسدالله علم زندگی می‌کنه!» بنده خدا خونسش به جوش اومد، مسیرش رو کج کرد و همه مسافرها رو برد دم در خونه شهید بهشتی و نشونشون داد؛ گفت: «اینه خونه بهشتی.»^۱ یکی از نزدیکان شهید می‌گه: «بیش از ۲۲ نامه به دستم رسید که تماماً حرف‌های رکیک و ناسزا بود؛ بهش گفته بودن آمریکایی. می‌گفتن خونه ۱۵ طبقه و زن اروپایی داره. یه روز بهشون گفتم: شما چرا در مقابل این همه توهین از خودتون دفاع نمی‌کنین؟ اما شهید بهشتی در جوابم آیه‌ای رو خواند و فرمود: فلانی! من نباید از خودم دفاع کنم، بلکه باید اون قدر ایمانم رو قوی کنم که خداوند ازم دفاع کنه و جواب اینا رو بده؛ و چون وعده خدا حقه، من به این وعده اعتقاد دارم»^۲ شهید بهشتی می‌دونست و باور داشت که عزت رو خدا می‌ده پسر. آخر سر خدا جوری عزیزش کرد که هم تمام تهمت‌ها محو و فراموش شد و هم به مقامی رسید که مادرش می‌گه: «وقتی پسر شهید شد، یکی از علمای تهران به دیدنمون اومد و گفت: من دوست داشتم جایگاه شهید بهشتی رو تویبرزخ بدونم. یه شب در عالم رؤیا دیدم که رفتم به زیارت کربلا. حال عجیبی بود و می‌خواستم سریع برم حرم. همین که به حرم نزدیک شدم، یکی از خادم‌ها به سمتی اشاره کرد و گفت: اون آقا باید اجازه بده تا بتونین وارد حرم بشین. با تعجب نگاه کردم و دیدم شهید بهشتی اونجا نشسته و ایشون اذن ورود به حرم امام حسین (علیه السلام) رو صادر می‌کنه.»^۳

شاید امین اون روز حرف‌های بابا رو کامل درک نکرد؛ اما وقتی بابا موفق شد با دوست‌هایش داروی تحریمی رو بسازه و سبب نجات خیلی از بچه‌هایی بشه که

۱. جفای دوستان، بهشتی زیر آوار اتهام‌ها، اکبر مظفری، ص ۱۴۳.

۲. کتاب سید محمد حسینی بهشتی، امیر صادقی، ص ۷۰.

۳. روزنامه کیهان، کد خبر: ۲۴۶۶۴۶.

توی تحریمِ اون دارو جوشون رو از دست می‌دادن و وقتی دید همهٔ معلم‌ها و هم‌کلاسی‌ها و اهلِ محل از باباش تمجید می‌کنن و دیگه خبری از تهمت‌ها نیست، با تمام وجود فهمید که عزت رو فقط خدا می‌ده و باید با بندگی خداوند به دستش آورد. به قول قرآن: ﴿فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا...﴾.